
اگر این نیز انسان است

پریمو لوی

مترجم
سپاس ریوندی



نسترمایه

تهران

۱۳۹۸

سفر

در سیزدهم دسامبر ۱۹۴۳، میلیشای فاشیست مرا دستگیر کرد. آن زمان بیست و چهار ساله بودم، خام و بی تجربه، با گرایشی سفت و سخت به زندگی در جهانی غیر واقعی (که زندگی منزوی ناشی از قوانین تبعیض نژادی در چهار سال گذشته تشدیدش هم کرده بود)، جهانی برساخته‌ی خودم و پر از تصورات دلپذیر دکارتی، دوستی‌های صمیمانه با مردان و دوستی‌های سطحی و بی‌رمق با زنان. شور عصیانگری را در سر می‌پروردم، شوری انتزاعی و معتدل.

گریختن به کوهستان و کمک به تشکیل گروه‌های پارتیزانی اصلاً برایم کار ساده‌ای نبود، گروه‌هایی که به باور من و نیز دوستانی که چندان باتجربه‌تر از خودم نبودند باید به جنبش مقاومت «عدالت و آزادی»^۱ می‌پیوستند. ما روابط، اسلحه، پول و تجربه‌ی لازم را نداشتیم، از حیث افراد کاربرد در مضیقه بودیم و اطرافمان را انبوهی از وازدگان خودی و ناخودی گرفته بود، وازدگانی که از دل دشت‌ها دنبالمان راه افتاده بودند، به جست‌وجوی سازمان‌های سیاسی یا نظامی‌ای که وجود خارجی نداشتند، در پی اسلحه و پناهگاه و مخفیگاه، یا صرفاً به هوای آتش و یک جفت کفش.

آن زمان هنوز از آموزه‌ای که مقدر بود بعدها به شتاب در لاگر^۲ بیاموزم بی‌خبر

۱. سازمانی ضدفاشیستی که در آزادسازی ایتالیا نقش مهمی داشت و بعد از جنگ به جریانی سیاسی بدل شد (یادداشت مترجم فرانسوی).

۲. در متن، واژه‌ی آلمانی Lager به معنای اردوگاه آمده. این واژه و چند واژه‌ی دیگر در متن به آلمانی آمده‌اند (چه در متن اصلی و چه در ترجمه‌های انگلیسی و فرانسه). انکار Lager وام‌واژه‌ای آلمانی باشد که به آن زبان‌ها وارد شده، واژه‌ای که یا نیازی به ترجمه ندارد یا شاید ترجمه‌ناپذیر است، چرا که هر معادلی طنین آن را در دهان جلاد و نیز قربانی از میان می‌برد. از این رو، ما نیز این واژه را صرفاً به فارسی نویسه‌گردانی می‌کنیم. سایر موارد نیز هریک به جای خود ذکر خواهند شد.

بودم: انسان محکوم است به جست و جوی غایات شخصی خود، به هر وسیله‌ی ممکن، و آن کس که حتی یک بار در این راه بلغزد، بهایی گزاف خواهد پرداخت. تنها به واسطه‌ی این اصل است که می‌توانم حوادثی را که پس از این می‌آید توجیه کنم. در سپیده‌دمی وهم‌آلود، سید مرتضی از اعضای ملیشیا فاشیست که قصد داشتند گروهی بسیار قوی‌تر و خطرناک‌تر از ما را شبانه غافلگیر کنند، ناگهان به پناهگاه ما ریختند. آن‌ها به من ظنن شدند و دستگیرم کردند.

طی بازجویی‌هایی که از پی آمد، ترجیح دادم خود را همان‌که بودم معرفی کنم، یعنی یک ایتالیایی یهودی‌تبار، چرا که در غیر این صورت به سختی می‌توانستم حضورم را در مکانی چنان دورافتاده توجیه کنم، حتی در جایگاه یک فراری. بر این باور بودم (باوری که بعدها بطلانش آشکار شد) که اقرار به فعالیت سیاسی به شکنجه و مرگ حتمی خواهد انجامید. از آن‌جا که یهودی بودم، مرا به فوسولی^۱ در مودنا^۲ فرستادند، به بازداشتگاهی درندشت که در اصل برای اسرای جنگی امریکایی و انگلیسی بنا شده بود، اما در آن زمان پر شده بود از انواع و اقسام مردمانی که قوانین جمهوری نوپای فاشیست آنان را به رسمیت نمی‌شناخت.

زمانی که من به بازداشتگاه رسیدم، یعنی اواخر ژانویه ۱۹۴۴، حدود صد و پنجاه ایتالیایی یهودی‌تبار آن‌جا بودند. اما تنها ظرف چند هفته، این تعداد به ششصد نفر رسید. بیش‌ترشان خانواده‌هایی بودند که کسی آن‌ها را لو داده بود یا، به سبب بی‌فکری خودشان، دسته‌جمعی به دام نازی‌ها یا فاشیست‌ها افتاده بودند. چندتایی هم به خواست خود تسلیم شده بودند، چرا که از رنج بی‌خانمانی به نوامیدی دچار شده بودند، یا نمی‌خواستند از عزیزی دستگیر شده جدا شوند، یا این‌که هیچ راه نجاتی پیش روی خود نمی‌دیدند و حتی – یاره‌تر از همه – به قصد همسویی با قانون! حدود صد یوگوسلاو نظامی نیز آن‌جا زندانی بودند، به‌اضافه‌ی چند خارجی دیگر که از نظر سیاسی مظنون به شمار می‌آمدند.

ورود یک جوخه سرباز اس‌اس قاعداً باید حتی خوشبین‌ها را هم به شک می‌انداخت، اما ما توانسته بودیم همچنان به شیوه‌های گوناگون رویدادها را برای

خودمان تفسیر کنیم و از گرفتن بدیهی‌ترین نتیجه طفره برویم. از همین رو، وقتی خبر نفی بلدمان رسید، همه به نوعی غافلگیر شدیم.

در بیستم فوریه، آلمانی‌ها به‌دقت مشغول بازرسی بازداشتگاه شدند و کمیسر ایتالیایی را به سبب کاستی‌هایی در سازماندهی در خدمات آشپزخانه و کمبود جیره‌ی هیزم برای گرمایش آشکارا توبیخ کردند و حتی مدعی شدند به‌زودی یک بهداری هم تأسیس می‌کنند. اما صبح روز بیست و یکم دریافتیم که یهودیان روز بعد آن‌جا را ترک خواهند کرد – همه‌ی یهودیان، بلااستثنا، حتی کودکان، حتی سالمندان، حتی بیماران. مقصد؟ نامعلوم. گفته بودند باید خود را برای سفری دوهفته‌ای آماده کنیم و هشدار داده بودند، به ازای هر نفر غایب در هنگام حضور و غیاب، ده نفر تیرباران خواهند شد.

تنها انگشت‌شماری از ساده‌لوحان و غافلان بودند که همچنان سرسختانه در برابر نوامیدی مقاومت می‌کردند. دیگران، یعنی ما، بارها پیش از آن با پناهندگان کروات و لهستانی حرف زده بودیم و خوب می‌دانستیم «عزیمت» چه معنایی دارد. سنت برای محکومان به مرگ مناسب سختگیرانه‌ای تجویز کرده است تا به ایشان گوشزد کند که شورمندی‌ها و خشم‌ها دیگر جملگی رو به زوالند و آنچه باقی می‌ماند تنها تحقق عدالت است، مسئولیتی در قبال جامعه، مسئولیتی چنان غم‌انگیز که حتی جلاد را به رقت آوردن به حال قربانی برمی‌انگیزد. بدین ترتیب، سنت در مقابل توجه دیگران از محکوم محافظت می‌کند و به او انزوا و اگر خوش داشته باشد آرامشی روحی می‌بخشد. در یک کلام، مراقب است که او خود را نه قربانی نفرت و تصادف، بلکه تابع ضرورت و عدالت ببیند و حتی مکافات خویش را در حکم آموزش بداند.

اما ما چنین عطایی نیافتیم، چرا که بسیار بودیم و زمان اندک بود. گذشته از این، گناه و جرم ما چه بود که باید به خاطرش طلب آموزش یا توبه می‌کردیم؟ از همین رو، کمیسر ایتالیایی فرمان داد همه چیز تا لحظه‌ی آخر بنا بر روند معمول پیش رود: آشپزخانه همچنان باز بود و بیگاری برای نظافت برقرار. حتی معلمان مدرسه‌ی کوچک بازداشتگاه نیز مثل هر روز تا عصر درس می‌دادند، گرچه آن روز دیگر مشق شبی به بچه‌ها داده نشد.